

مسواک



• به انتخاب ناصر نادری
• تصویرگر: میثم موسوی

مسواک زدن، دهان را پاکیزه می‌کند.

مسواک کردن، نشانه‌ی ایمان است.

مسواک کردن، از آداب پیامبران است.

روزهای آبان

۱۴ آبان عید سعید غدیرخم
روز کتاب خوانی

۲۱ آبان ولادت
امام هادی (ع)

۱۶ آبان
عید سعید قربان

۱۳ آبان
روز دانش آموز



۶ آبان شهادت
امام جواد(ع)

تصویرگر: شیوا ضیایی

تو هم می‌توانی

به به، چه کتاب‌هایی...
چه شعرهایی، چه قصه‌هایی!
چه کلمه‌های قشنگی، چه نقاشی‌های رنگارنگی!
چه خیال‌های شیرینی!
کتاب‌ها را می‌بینی؟ از باغ کتاب، گلی می‌چینی?
هر گلی، باغبانی دارد.
هر کتابی هم نویسنده‌ای دارد.
به به، چه نویسنده‌هایی!
خوش به حالشان که می‌توانند بنویسند.
شاید تو هم بتوانی قصه‌ای بگویی یا بنویسی!
نگو که نمی‌توانم. امتحان کن!
پس چرا مُعطلی؟
بگو یا علی، کلاس اوّلی!

سردیبر





صددانه یاقوت

• مصطفی رحماندوست
• تصویرگر: نیلوفربرومند

این خوش، خوش است
مثُل چراغ است
هر حَبَّهٔ آن
خوشمزه، شیرین
به به، بفرما
هر حَبَّهٔ ای هست
بسیار زیبا

هر خوشه دارد
صد حَبَّهٔ انگور
هر حَبَّهٔ یک رنگ
هر حَبَّهٔ یک جور

آنگور





نَرْدَبَان



• افسانه گرم‌وارودی

نَرْدَبَانِ مَهْرَبَان

نَرْدَبَانِ کَنَارِ دِيَوَارِ تَكِيهِ دَادَهِ بُودَ. يَكِ مَرْتَبَهِ صَدَایِ تَالَابِیِ شَنِیدَ.
چَیِ بُودَ؟ خَورَشِیدَ بُودَ كَهِ ازِ آَنِ بَالَا افْتَادَهِ بُودَ تَوَىِ حَوضَ.
نَرْدَبَانِ پَايِشَ رَادَرَازَ كَرَدَ. خَورَشِیدَ رَاهِ تَوَىِ حَوضَ بِيرَونَ
كَشِيدَ. خَورَشِیدَ روَىِ پَلَهِيِ اوَّلِ نَرْدَبَانِ نَشِستَ. نَفَسَ رَاحَتَىِ كَشِيدَ
وَ گَفَتَ: «حَالَاجِهِ طَورِيِ بَرَگَدَمَ بَهِ آَسَمَانَ؟»
نَرْدَبَانِ گَفَتَ: «اَيْنِ كَهِ كَارِيِ نَدارَدَ. پَلَهِهِاِيمَ رَاهِ يَكِيِ يَكِيِ بَالَاِ بَرَواِ»
خَورَشِيدَ پَلَهِهِاِ يَكِيِ يَكِيِ بَالَاِ رَفَتَ. بَهِ پَلَهِيِ آَخَرِ رسِيدَ. نَرْدَبَانِ
رَانِگَاهَ كَرَدَ وَ گَفَتَ: «اجَازَهِ مَيِ دَهَىِ گَاهِيِ بِياَيِسِمَ وَ روَىِ پَلَهِهِاِيتَ
بَنَشِينَمَ؟»
نَرْدَبَانِ خَوشَ حَالَ شَدَ وَ گَفَتَ: «مَعْلُومَ اَسَتَ كَهِ اَجَازَهِ مَيِ دَهَمَ!»
حَالَا آَفْتَابَ هَرِ رَوزَ مَيِ آَيَدَ وَ روَىِ پَلَهِيِ آَخَرِ نَرْدَبَانِ مَيِ نَشِينَدَ.
گَاهِيِ هَمِ پَايِينَ مَيِ آَيَدَ وَ تَوَىِ آَبِ حَوضَ شَناَ مَيِ كَنَدَ.

• مجید راستی

آَرْزُوِيِ نَرْدَبَان

يَكِ نَرْدَبَانِ بُودَ كَهِ دَلَشِ مَيِ خَواَسَتَ آَدَمَ بَشَوَدَ. چَراً؟ چَوَنِ مَيِ خَواَسَتَ بَرَودَ وَ
مَسَابِقَهِيِ فَوتِبَالَ رَاهِ تَماَشَاَ كَنَدَ.
يَكِ رَوزَ، گَنجِشَكَ آَمدَ وَ روَىِ پَلَهِيِ نَرْدَبَانِ نَشِستَ. نَرْدَبَانِ آَرْزُويِشَ رَاهِ بهِ اوَ گَفَتَ.
گَنجِشَكَ يَكِ پَلَهِيِ بالَاِتِرِ پَرِيدَ وَ گَفَتَ: «اَيْنِ كَهِ كَارِيِ نَدارَدَ! يَكِ لَباَسِ بِيَوَشَ. يَكِ كَلاَهِ هَمِ روَىِ
سَرَتَ بَكَذَارَ. بَعَدَ هَمِ مَثَلَ يَكِ آَدَمَ بَرَوَ وَ مَسَابِقَهِ رَاهِ تَماَشَاَ كَنَ».
نَرْدَبَانِ گَفَتَ: «لَباَسَ وَ كَلاَهِ اَزِ كَجاِ بِياَورَمَ؟»
گَنجِشَكَ گَفَتَ: «صَبَرَ كَنَ ... بَعَدَ هَمِ پَرِيدَ وَ رَفَتَ، اَزِ بَنِدِ رَختَ بِرَايِشَ يَكِ لَباَسِ گَرفَتَ. اَزِ
بَادَ هَمِ يَكِ كَلاَهِ گَرفَتَ.
نَرْدَبَانِ، لَباَسَ وَ كَلاَهِ رَاهِ رَوشِيدَ. بَعَدَ هَمِ رَاهِ اَفْتَادَ وَ رَفَتَ بَهِ تَماَشَاَيِ مَسَابِقَهِيِ فَوتِبَالَ.
بَا خَوشَ حَالِيِ كَنَارِ آَدَمَهَا نَشِستَ. مَسَابِقَهِ رَاهِ تَماَشَاَ كَرَدَ وَ تَقَّتَقَ دَسَتَ زَدَ.
يَكِ مَرْتَبَهِ، يَكِيِ اَزِ بازِيَگُنَهَا اَفْتَادَ زَمِينَ وَ پَايِشَ شَكَسَتَ. هَمَهِ دورَشَ جَمَعَ شَدَندَ.
مَيِ خَواَسَتَنَدَ اوِ رَابَهِ بِيَمارَسْتَانَ بِيرَنَدَ. اَمَّا چَيزِيِ نَداَشَتَنَدَ كَهِ بازِيَكَنَ رَاهِ روَيِشَ
بَخَوابَانَدَ وَ بَلَندَ كَنَنَدَ.
نَرْدَبَانِ دَادَ زَدَ: «مَنِ مَيِ تَوانَمِ كَمَكَ كَنَمَ!» بَعَدَ هَمِ جَلوَ آَمدَ وَ روَىِ زَمِينَ درَازَ
كَشِيدَ. مَرَدَمَ تَاَوَ رَاهِ دَيَدَنَدَ، خَوشَ حَالَ شَدَندَ. فَورَىِ بازِيَكَنَ رَاهِ روَىِ نَرْدَبَانِ
گَذاَشَتَنَدَ وَ بَهِ بِيَمارَسْتَانَ بِرَدَنَدَ.
نَرْدَبَانِ بَهِ خَانَهِ بَرَگَشَتَ. لَباَسَ رَاهِ بَهِ بَنِدِ رَختَ دَادَ. كَلاَهِ رَاهِ هَمِ بَادِ دَادَ.
گَنجِشَكَ آَمدَ. روَىِ پَلَهِاِشَ نَشِستَ وَ گَفَتَ: «خَوشَ گَذَشتَ؟»
نَرْدَبَانِ گَفَتَ: «خَيلِيِ خَوشَ گَذَشتَ!» بَعَدَ هَمِ بَهِ حَرَفَ دَلَشَ گَوشَ دَادَ تَاَ بَيَيَنَدَ دِيَگَرَ
چَهِ آَرْزُويِ دَارَدَ.



● تصویرگر: ندا عظیمی

لله جعفری

نرdban پاشکسته



نرdban افتاد و یک پایش شکست.

رفت پیش نجّار و گفت: «یک پاییم شکسته. پای نو برایم می‌سازی؟»

نجّار گفت: «چوب ندارم، برایم چوب بیار تا برایت پا بسازم!»

نرdban رفت پیش درخت و گفت: «به من چوب بدّه، بدّهم به نجّار.
برایم پا بسازد، یک پای صاف.»

درخت گفت: «چوبم خشک شده. زود می‌شکند. آبم بدّه، جان
بگیرم. یک چوب سفت به تو بدّهم.»

نرdban رفت پای کوه. به چشمme که آن بالا بود، گفت: «آبم بدّه،
بدّهم به درخت. درخت چوبم بدّهد، بدّهم به نجّار. نجّار برایم
پا بسازد، یک پای صاف.»

چشمme گفت: «باشد. بچسب به کوه تا بیایم پایین!»

نرdban چسیید به کوه. آب چشمme، پلّه از نرdban آمد پایین.

نرdban، آب را داد به درخت. درخت آب خورد و جان گرفت.

یک چوب سفت داد به نرdban. نرdban، چوب را داد به نجّار. نجّار
هم یک پای نو برایش ساخت.

محمد رضا شمس

نرdban و ماه

نرdban، کنار حوض دراز کشیده بود و به ماه و بچه‌هایش نگاه می‌کرد.
ماه می‌خواست بچه‌هایش را به حمام ببرد. اماً بچه‌ها از دست او فرار می‌کردند.
و داد می‌زدند: «حمام نه! حمام نه...!»

ماه نمی‌دانست چه کار کند. آنقدر دنبال بچه‌ها دویده بود که خسته شده بود.

بعد هم چشم‌هایش را بست تا بخوابد. یک دفعه فکری به خاطرش رسید.

تندی از جا پرید. پاهایش را توی آب حوض گذاشت و بلند شد. بعد پلّه
پلّه بالا رفت تا رسید به ابرها.

بچه‌های ماه دورش جمع شدند و پرسیدند: «تو دیگه کی هستی؟»

نرdban گفت: «من یک سُرسره‌ی آبی‌ام. دوست دارید از رویم سُر
بخورید؟»

بچه‌ها گفتد: «بله که دوست داریم! و برای سُرسره بازی صاف
کشیدند.

نرdban، آن‌ها را یکی‌یکی سُر داد. بچه‌ها از خوش حالی جیغ
می‌کشیدند و توی آب حوض می‌پریدند.

حالا نوبت ماه بود که از نرdban پایین بیاید و بچه‌هایش
را بشوید.





کاه و زنگل و سو

افسانه‌ای از آلمان



پیرزن داشت لویا می‌پخت. یکی از لویاها بی‌واشکی از توى
قابلمه پرید بیرون. افتاد کنار یک ساقه‌ی کاه. یک ذغال هم از
زیر احاق بیرون پرید.

سه تایی راه افتادند که بروند به سفر.
رفتند و رفتند تا به یک نهر آب رسیدند. نهر، پل نداشت. گفتند:
«چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ چه جوری برویم آن طرف نهر؟»

انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس

تصویرگر: میترا عبدالله‌ی



کاه گفت: «من پُل می‌شوم. از روی من رد بشوید.»

بعد هم روی نهر، دراز کشید. اول ذغال رد شد. به وسط پل که رسید، صدای نهر را شنید. نهر مثل شیر، گُرش می‌کرد. ذغال ترسید. همانجا ایستاد و جلو نرفت.

کاه داد زد: «اینجا نمان. برو آن طرف. دارم می‌سوزم...»
اما ذغال نرفت. کاه سوخت. دوتایی افتادند توی آب. آب، آنها را برد.

لوبیا که داشت نگاهشان می‌کرد، خنده‌اش گرفت. آنقدر خنده‌ید که از خنده تترق ترکید و پوستش کنده شد. خیّاطی از آن‌جا رد می‌شد. لوبیا را دید. دلش سوخت. نخ و سوزن را آورد. پوست لوبیا را با نخ سیاه دوخت. از آن روز به بعد، تمام لوبیاها یک خط سیاه روی پوستشان دارند.



حاطرات پک کتاب

شنبه

امروز برای اوّلین بار رفتم توی کیف پسر کوچولو.
اوّل ترسیدم. ولی بعد، یک عالمه دوست پیدا
کردم. مداد، دفتر، تراش و پاک کن دوستانم
شدند.
همه خوش حال بودیم. چون می خواستیم به
مدرسه برویم.



یک شنبه

وای، چه قدر کتاب! همه، شکل خودم!
کتاب‌ها روی میز صفحه کشیده بودند.
یک دفعه کتابی که کنار من بود، مرا هل داد.
افتادم پایین. جلد کثیف شد. گریه ام گرفت.
پسر کوچولو مرا برداشت. جلد را پاک کرد.
مرا محکم توی بغلش گرفت.
دیگر گریه نکرد.



دوشنبه

توی کُمد خوابیده بودم. صدایی شنیدم.
یک موش کوچولو، نزدیک من نشسته بود.
ترسیدم و گفتم: «مرا با دندان‌هایت ریز ریز
نکنی!»

خندید و گفت: «نه، فقط می خواهم
عکس‌هایت را تماشا کنم.»
خیالم راحت شد.



• افسانه شعبان تزاد

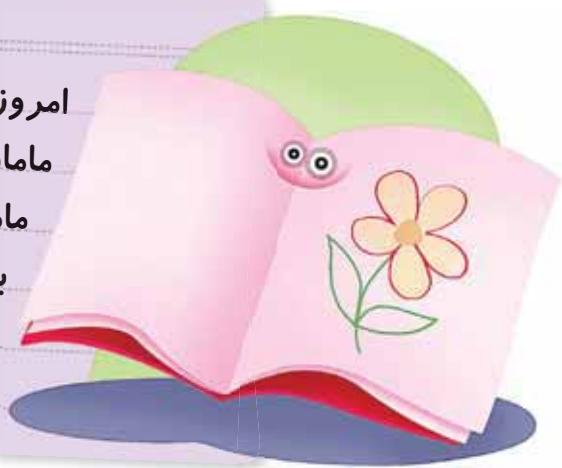
• تصویرگر: میثم موسوی

سه شنبه

امروز پسر کوچولو مرا توی آشپزخانه جا گذاشت.
مامان داشت آشپزی می‌کرد. یک قطره روغن، روی من چکید.

مامان گفت: «واای!...»

بعد، مداد رنگی آورد. با آن لَکَه‌های زردِ مرا شکلِ گُل کرد.
چه گُل زرد و قشنگی!



چهارشنبه

پُشتِ پنجره نشسته بودم. یک
کبوتر توی آسمان بال می‌زد.
گفتم: «خوش به حالت!»

باد جلو آمد. تنده تنده مرا ورق زد و
گفت: «غصه نخور. تو هم بال
بزن.»

بعد هم قلقلکم داد. بال زدم و خندیدم.

پنجشنبه

امروز دوستم یک گُل، لای ورق‌های من گذاشت.
ورق‌های من خوش بو شد.

یک پروانه آمد. روی من نشست. فکر کرد که من
یک گُل خوش بو هستم.

چه خوب! خوش حالم که مثل گُل
شده‌ام.



رنگارنگ

• سیدمحمد مهاجرانی
• تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان



دُنیاِ ماچه
زیباست

خرگوش کوچولو سفید سفید
است. حتی یک نقطه‌ی سیاه هم روی
بدنش ندارد. بیین چه ناز و با نمک است!
خرگوش ناز، **۱ رنگه**
بیین چه قدر قشنگه



گورخر کوچولو، سیاه
و سفید است. انگار روی
بدن سفیدش خط‌های سیاه
کشیده‌اند. بیین چه ناز و با نمک است!
این گورخر **۲ رنگه**
بیین چه قدر قشنگه

اردک خانم برای آب تنی، کنار
چشم‌های آمد. پرهایش قهوه‌ای است.
سرش سبز است.
دور گردنش هم سفید است. بیین
چه ناز و با نمک است!
اردک خانم **۳ رنگه**
بیین چه قدر قشنگه



دُنیاِ ماچه زیباست!

زیبایی اش از خداست!



میمون‌ها جور و اجورند

• طاهره خردور



شامپانزه

گفتم: آهای شامپانزه، چرا بالا و پایین می‌پری و آدا در می‌آوری؟

گفت: من که آدا در نمی‌آورم! من فقط دارم به مامانم می‌گوییم که دلم موز می‌خواهد.

فهمیدم: شامپانزه‌ها بسیار باهوشند. آن‌ها، با آدا و حرکت‌های جور و اجور، حرف خود را می‌گویند.

میمون

گفتم: میمون کوچولو، شاخه‌ی درخت را نکش. شاید بشکند و بیفتی زمین.

گفت: من که شاخه‌ها را نمی‌کشم! دست‌هایم را به آن‌ها می‌گیرم و تاب می‌خورم.»

فهمیدم: میمون‌ها دُمشان را به شاخه‌ی درخت گره می‌کنند. با دست‌هایشان شاخه‌های دیگر را می‌گیرند و از یک درخت به درخت دیگر می‌پرند.



گوریل

گفتم: آقا گوریله، چرا تنها نشسته‌ای؟ خجالت نکش، بیا پیش دوستانت!

گفت: نه من، خجالت نمی‌کشم. تنها هم نیستم. پیش خانواده‌ام هستم.

فهمیدم: گوریل‌ها حیواناتی آرام و مهربان هستند. آن‌ها دوست دارند همیشه کنار خانواده‌شان باشند.



علی کوچولو در خواب

علی کوچولو خواب می دید که توی کوچه است...
یک دفعه یک درخت بزرگ، وسط کوچه سبز شد.
علی کوچولو رفت زیر سایهٔ درخت ایستاد. منتظر شد که احمد و
رضا برای بازی بیایند.
یک مرتبه از بالای درخت، صدای میو شنید. بالای سر ش رانگاه
کرد. لای برگ‌ها یک بچه گربه دید.
بچه گربه نمی‌دانست چه طور از درخت پایین
بیاید.

علی کوچولو داد زد: «آهای بچه گربه،
مواظب باش نیفتنی!»
احمد و رضا از پشت درخت بیرون
آمدند.

علی کوچولو تندی گفت: «بچه‌ها
بیایید کم کنید. بچه گربه بالای
درخت گیر کرده!»
بچه گربه لای برگ‌ها چنگ
می‌انداخت و می‌گفت: «میو!...»
احمد یک چهارپایه آورد. روی آن
رفت. به بچه گربه گفت: «بِپْ توی
بغلم... بِپْ!
اما گربه نپرید.



● مجید راستی
● تصویرگر: حیدر قربان

علی کوچولو

رضا گفت: «باید به آتش نشانی زنگ بزنیم تا بیایند کمک کنند.»
علی کوچولو گفت: «نه، الان می‌روم یک ملافه از خانه می‌آورم!»
بعد هم به طرف خانه دوید. یک ملافه برداشت و آورد.

سه تایی ملافه را زیر درخت گرفتند و به بچه گربه گفتند: «پیر پایین... پیر!...»
خانم پیری که عینک ذره‌بینی داشت، از آن جاردنی شد.
بچه‌ها را دید. ایستاد و با خنده گفت: «بچه‌ها، این که
درخت توت نیست! چرا تکانش می‌دهید؟»

علی کوچولو گفت: «مادر بزرگ، ما داریم بچه گربه را
نجات می‌دهیم.»

خانم پیر، صدای بچه گربه را شنید. جلو رفت و گفت: «من
هم کمک می‌کنم!»
او هم گوشی ملافه را گرفت و داد زد: «پیر، پیر پایین!
پیر!...»
بچه گربه بیشتر ترسید. خودش را لای برگ‌ها قایم کرد.
اما یک مرتبه با چند تا برگ، از درخت کنده شد و افتاد
پایین.

همه با خوشحالی هورا کشیدند.
بچه گربه که ترسیده بود، از وسط ملافه
بیرون پرید و فرار کرد.
احمد و رضا دنبالش دویدند.

علی کوچولو داد زد: «صبر کنید، من
هم بیاییم!» و دنبالشان دوید.
اما یک دفعه، احمد و رضا و گربه
غیب شدند. بعد هم خانم پیر و
درخت وسط کوچه غیب شدند...
علی کوچولو چشم‌هایش را باز کرد. صبح
شده بود.



مار - اسپ

لاله جعفری

تصویرگر: ملیکا سعیدا

ابر آمد. باد آمد.

ابر، دام دام دام، آب داد.

باد، بام بام بام، توت داد.

توت در آب بود. بادام در سبد بود.

اسپ آمد. مار آمد.

اسپ، توت را برد.

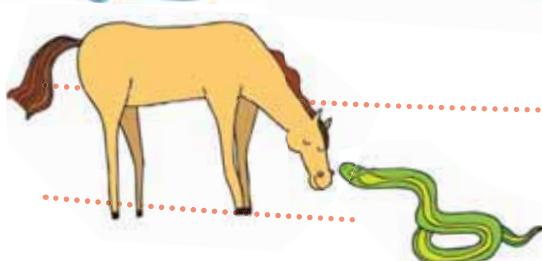
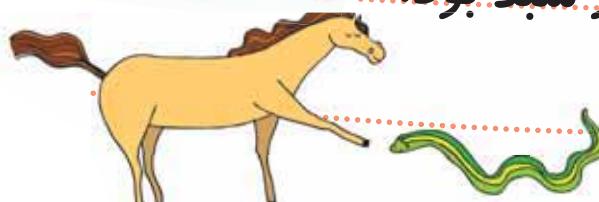
مار، بادام را برد.

دام دام دام، ابر بود.

بام بام بام، باد بود.

اسپ با مار دوست بود.

مار با اسپ دوست بود.



پنگوئن



• محمدعلی قربانی



انگشت رادر آبرنگ
سیاه بزن. آن را روی
کاغذ فشار بده.
این، بدن یک پنگوئن
است.



دوباره انگشت خود
را در آبرنگ بزن.
سرانگشت را، جای
سر پنگوئن فشار
بده.



کشیدن آدم برفی‌های انگشتی هم سخت نیست.
امتحان کن!

با مازیک سیاه
بالهای پنگوئن را
هم بکش.



حال انگشت
کوچکت را
در آبرنگ سفید
بزن. آن را روی اثر
انگشت قبلی ات
فشار بده.



با مازیک رنگی
برای پنگوئن
چشم و بینی و پا
بکش.





تصویرگر: سارا نارستان

مداده و کالله

کلاگه گفت: سلام مداد چوبی
مداده گفت: حالت چه طوره، خوبی؟

کلاگه گفت: من روی بند رختم
مداده گفت: من فامیلِ درختم

کلاگه گفت: بارون گرفته، خیسم
مداده گفت: شعر بگو، می نویسم

کلاگه گفت: به فکر قار و قارم
خوش به حالت من که سواد ندارم

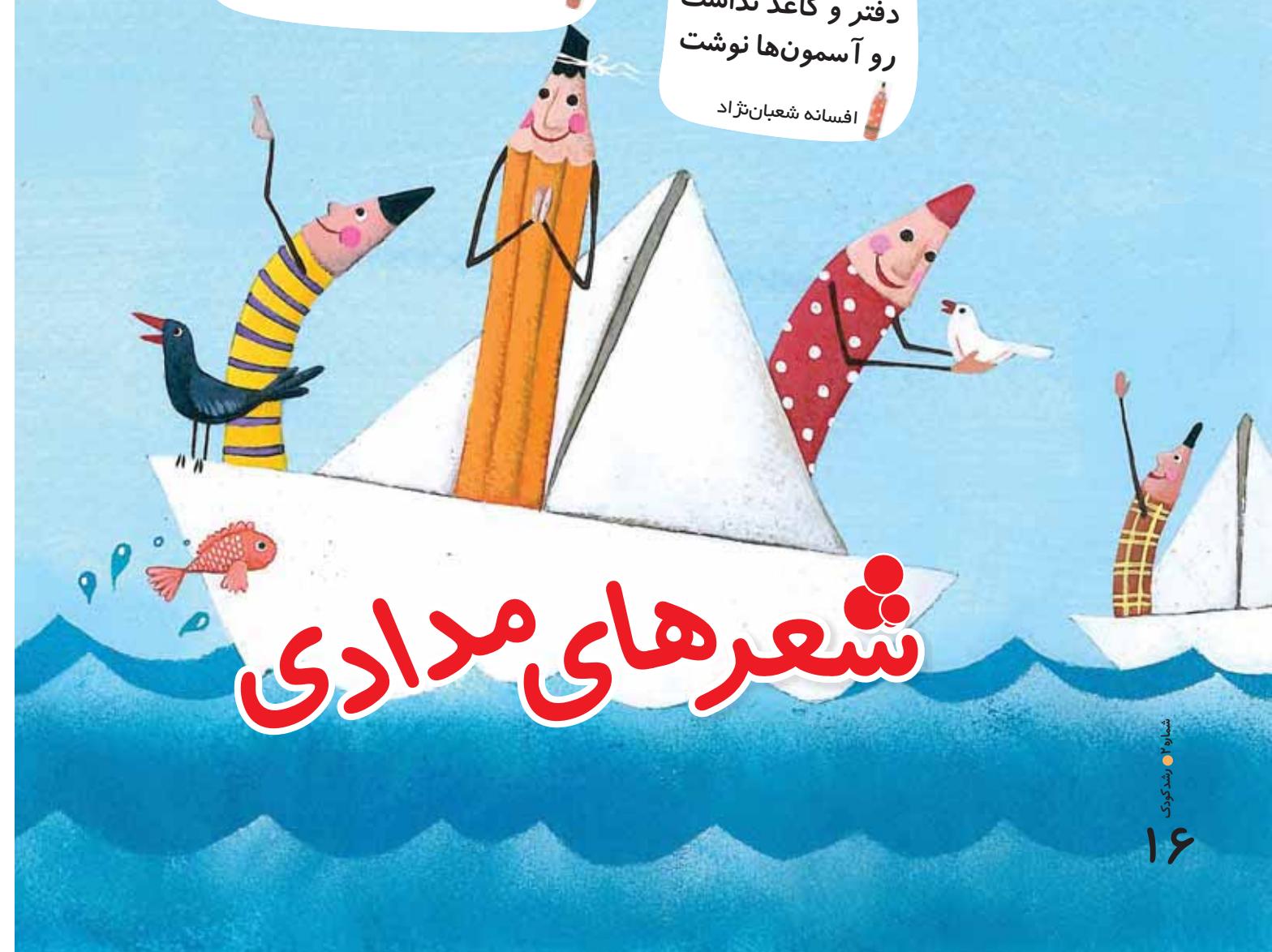
مریم هاشم پور

نوک مدادی

نوک مداده افتاد
شد نوک یک کبوتر
کبوتره با شادی
تو آسمون‌ها زد پدر

با اون نوک مدادی
شعرهای زیبانوشت
دفتر و کاغذ نداشت
رو آسمون‌ها نوشت

افسانه شعبان تزاد



شعرهای مدادی

مداد کوچک من

مداد کوچک من
خیلی زرنگ و تیزه
در می ره از دست من
همیشه زیر میزه

نوکم شکسته

مداده گفت: وای
نوکم شکسته
منم مدادی
غمگین و خسته

یک عالمه مشق
مونده رو دستم
کاشکی نوکم را
با ناخ می بستم

شراره وظیفه شناس

مداد تنبیل

آهای مداد تنبیل
بازم غلط نوشته
من نبودم، تو بودی
که زیر خط نوشته

من که خودم می دونم
پ سه تا نقطه داره
تو دستم تو گول زدی
که دو تاشو نذاره

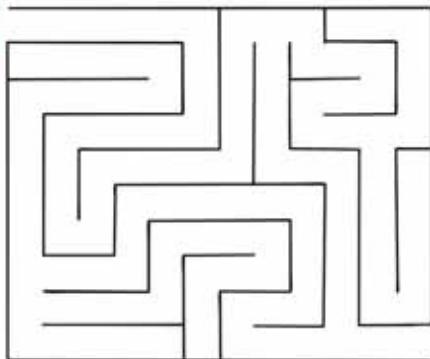
شکوه قاسم‌نیا

هی می گه: «با تو قهرم
کاش مال تو نباشم»
حق داره، چون تندوتند
نوکش را می تراشم

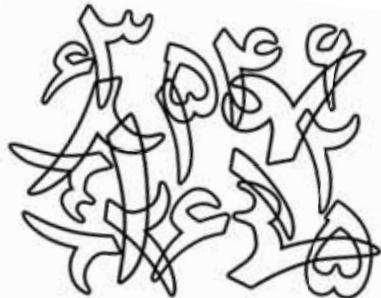
شاهدۀ شفیعی



بازی بازی، نَبازی



این طوطی را به بشقاب پسته برسان.

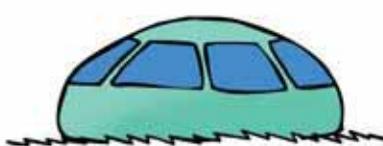
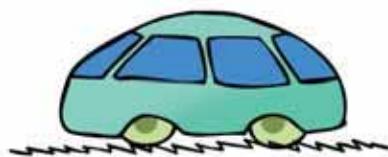


عددهای ۲ را پیدا کن. آن‌ها را با مداد آبی رنگ کن.



پنگوئن‌ها به طرف دریا می‌روند، به جز یکی.
آن یکی را پیدا کن و دورش خط بسته بکش.

بین و بگو...

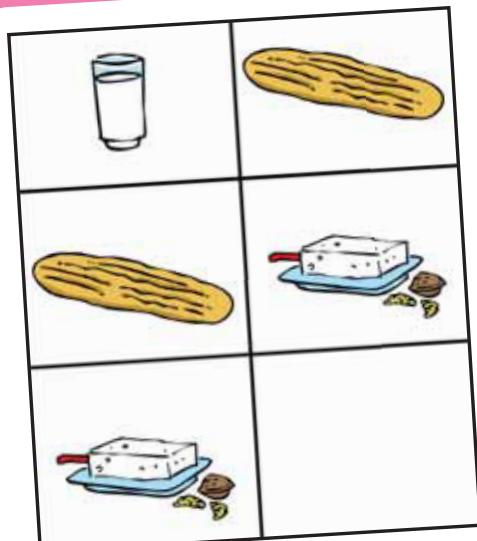




بعضی شکل‌ها سه گوشه دارند.

بعضی هم چهار گوشه دارند.

آن‌ها را دسته بندی کن و دورشان خط بکش.



با دقّت به جدول‌ها نگاه کن.

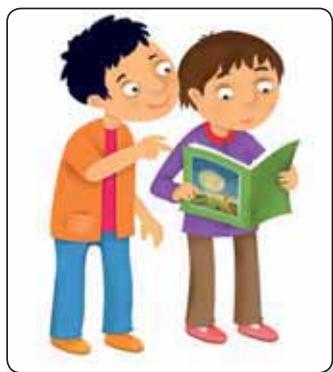
بعد در خانه‌های خالی، شکل‌های مناسب را بکش.





مريم هاشمپور
تصویرگر: شیوا ضیایی

دایی، کتاب فروشه



این کیه؟ دایی جونه
جَوون و مهربونه
نشسته تو مغازه‌ش
داره کتاب می‌خونه

مغازه‌ی دایی جون
نzdیک خونه‌ی ماست
تو اون پُر از کتابه
که مال ما بچه‌هاست





خوش به حالم که دایی
کتاب فروشی داره
روز تولّد من
برام کتاب می‌آره

رفتم کنار دایی
گفتم سلام، جواب داد
لپامو بوسید و بعد
هدیه به من، کتاب داد

صد تا کتاب می‌خواستم
یک دونه خیلی کم بود
تمام این کتاب‌ها
کاشکی مال خودم بود

-دایی جون مهربون
آرزو مو شنیدی؟
خودت به من یک عالم
کتاب قصه می‌دی؟





عصای بابا بزرگ

بابا بزرگ، خیلی پیر بود. پاهایش هم درد می کرد.
او هر روز عصایش را برمی داشت و می رفت پارک.
اما آن روز، عصایش گم شده بود.

من گفتم: «بابا بزرگ عزیزم، غصه نخورید. خودم عصارا پیدا می کنم.»
بعد، همه جا را گشتم. توی کمد را گشتم. پشت در را گشتم. زیر میز
را هم گشتم. اما عصای بابا بزرگ را پیدا نکردم.
مامان گفت: «یعنی چه؟!... پس این عصا کجا رفته؟!»
یک مرتبه، داداشی عطسه کرد.

من گفتم: «وای، باز هم یک عطسه‌ی مخصوص! منتظر یک اتفاق
عجیب باشیم.

بابا بزرگ گفت: «کجایی دوست خوبم؟... کجایی عصای قشنگم؟ مگر
نمی خواهی برویم پارک؟ نمی خواهی گلها و پرنده‌ها را ببینی؟»

● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

من و داداشی

صدای عصا گفت: «چرا، می خواهم... خیلی می خواهم! دلم برای سبزه‌ها هم تنگ شده.» داداشی هم صدای عصا را شنید. از خوشحالی جیغ زد و خندید.

بابا بزرگ به من گفت: «صدای زیر تخت آمد. عصا زیر تخت است. برو آن را بیاور!» مامان گفت: «بابا بزرگ، عصا را به پارک می برد... عصا هم بابا بزرگ را به پارک می برد.»

بابا بزرگ عصایش را گرفت. بعد، او و عصا رفتند تا در پارک قدم بزنند.

**من و داداشی فهیمیدیم که:
باید به کسی که به ما کمک
می کند کمک کنیم.**

کی می ترسد؟!

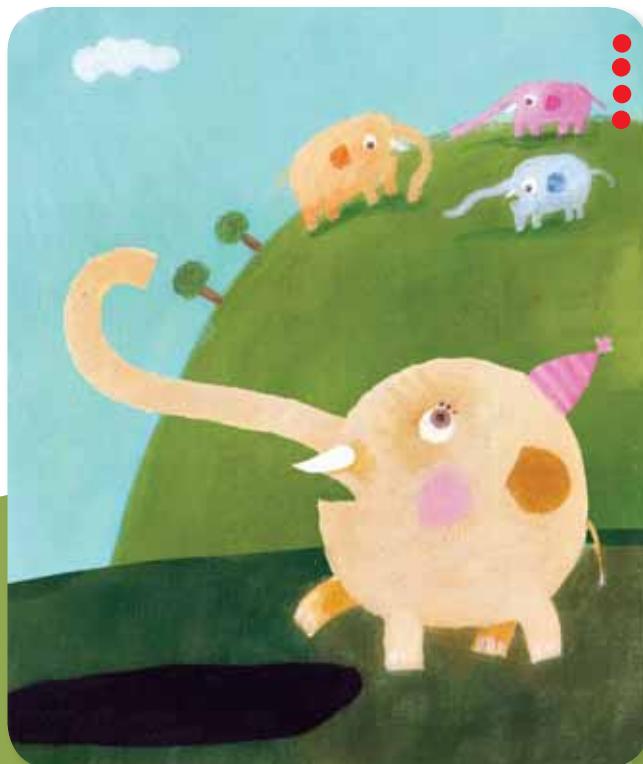
گیلی گیلی

سوسن طاقدیس

تصویرگر: عاطفه ملکی جو



گیلی گیلی
یک فیل بود، چاق و
تپلی. مثل یک توپ
قلقلی

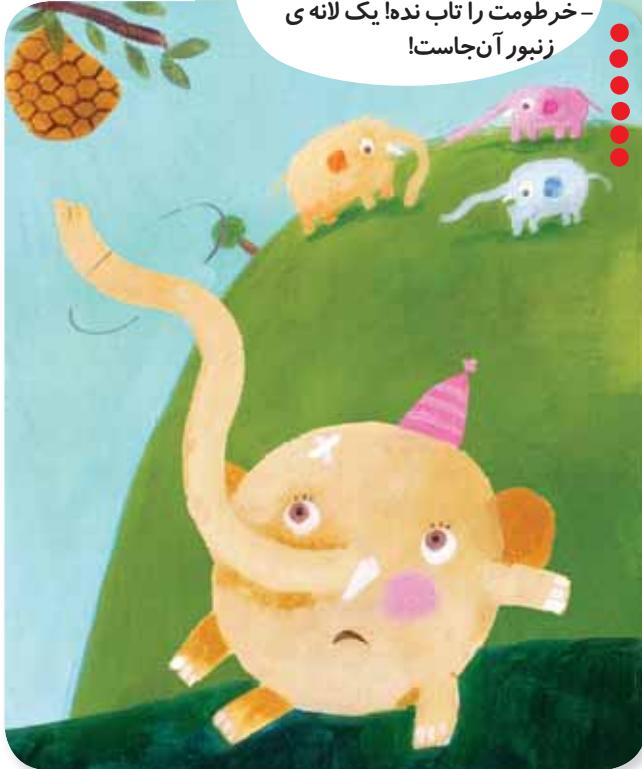


گیلی گیلی لنگان لنگان برگشت. فیل‌ها داد زندن:
- مواطن باش توی گودال نیفتی!



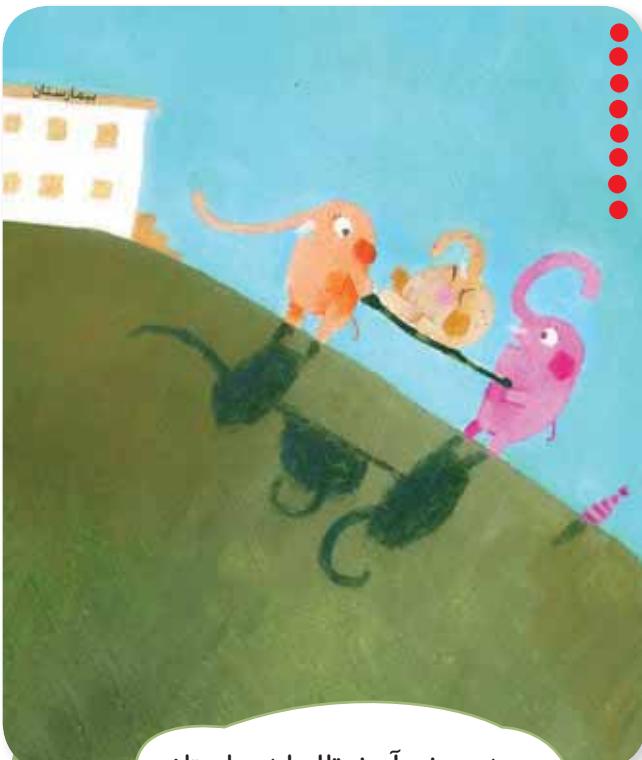
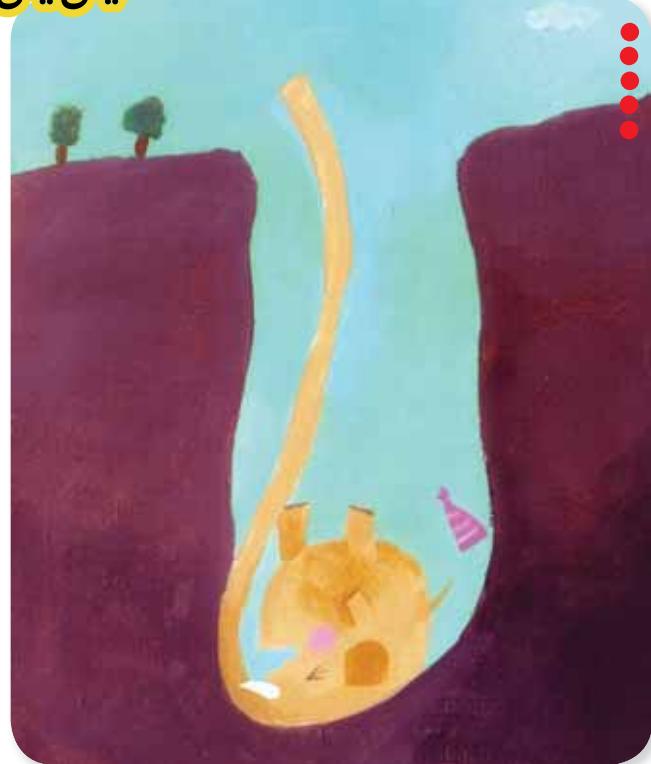
و رفت.....
کرگدن هم با شاخ تیزش، زد به پای او.

گیلی گیلی



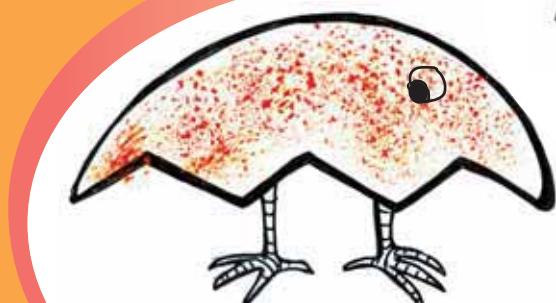
گیلی گیلی گفت:
- کی از گودال می‌ترسد؟!

و افتداد توی گودال. سرش شکست.



پوست تخم مرغ

• ظاهره خردور
• تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی

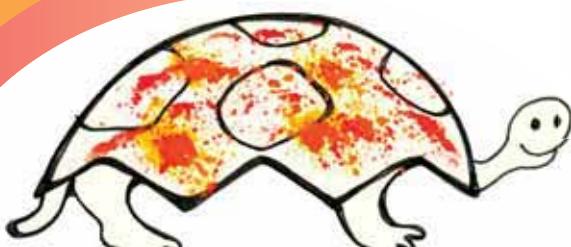


شاید هم یک کلاع باشد!

این، پوستِ شکسته‌ی یک تخم مرغ است.



اماً ممکن است یک چتر باشد.



و یا ممکن است لاک یک لاکپشت باشد!



می‌تواند کلاه یک بچه هم باشد.

شاید هم دامن یک دختر است!



تو چه فکر می‌کنی؟
فکرت را نقاشی کن...



گنجشک و گنجشک

بابا گنجشک می خواست
یک لانه‌ی نو بسازد.
چوب‌های نازک را می‌آورد و
روی هم می‌گذاشت.

گنجشک هم می خواست کمک کند.
اما نمی‌توانست. چون هنوز بلد نبود
پرواز کند.

بابا گنجشک لانه‌ی قشنگی
ساخت. روی شاخه نشست تا
خستگی در کند.

گنجشک با خودش گفت:
«من هم می‌توانم کمک کنم!»
بعد هم با نوکش، چند تا برگ
سبز از شاخه چید. آن‌هارا توی لانه‌ی انداخت
و گفت: «این هم فرش لانه‌ی ما!»

بابا گنجشک گفت: «آفرین کوچولوی من! چه کار
بزرگی کردی!»

گنجشک، جیک جیک خنده‌ید و گفت: «نخود نخود، هر کی به
اندازه‌ی خود!»

هاچین واچین

• تصویرگر: میترا عبدالله

• جعفر ابراهیمی

بود و بود و بود

بود و بود و بود. سه تا مورچه بود.
مورچه‌ها یک لانه داشتند. جلوی لانه
یک جوی آب بود.
آن‌ها می‌خواستند یک پل درست
کنند تا از روی آب رد شوند.
مورچه‌ی اول گفت: «من چوب
می‌آورم.»

مورچه دوم گفت: «من چوب را روی
آب می‌گذارم.»
مورچه سوم فکری کرد و گفت: «من هم از روی
پل رد می‌شوم تا ببینم پل محکم است یا نه!»

• شکوه قاسمیا

قصه‌های الکی پلکی

روز رفت و شب رسید.

مرغ سیاه پا کوتاه، روی بام پرید. نوک
زد و از آسمان، هفت تا ستاره چید. آن‌ها
را ریخت جلوی هفت تا جوجه‌اش.
وجه‌ها ستاره‌ها را خوردند. روی سر هر
کدامشان یک کاکل نقره‌ای در آمد.
ماه، جوجه‌ها را که دید، داد زد: «وای... بچه‌هایم
دست و پا دار شده‌اند!» و آن‌ها را کشید بالا.
مرغه گفت: «نه، این‌ها بچه‌های من هستند!»
و آن‌ها را کشید پایین.
این بکش و آن بکش...
صبح شد. وجه‌ها وسط زمین و آسمان
گیرافتاده بودند.



ترانه

• افسانه شعبان بنزاد

ماهی کجاست؟
تو آبه
آبه کجاست؟
تو دریا
دریا کجاست؟
پشت کوه
کوهه چه قدر بلند
راه منو می بند
با دو تا کفش زرد
به خونه برمی گردم

• مصطفی رحماندوست

شعر های بند انگشتی

• اسدالله شعبانی

نه گل بود و نه گلدان
چی بود؟ دهان خندان

عینک ور پریده
چشم منو دزدیده
با شیشه‌ی شکسته
رفته تو قاب نشسته

آنی مانی، یه موشه
رفت و نشست یه گوشه
حالا داره به موش‌ها
قا قالی لی می فروشه

كلمه بازي

- بگو باد
- باد

- واي که کلام افتاد

- بگو ماه
- ماه
- پیا نیفتنی تو چاه

- بگو موش
- موش
- گوشواره‌ی گوشت کوش؟



یک صفحه
از یک کتاب

شوکا گوزن کوچولو

نویسنده: سرور کتبی

ناشر: به نشر

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

شوکا خندید و سرش
را بالا گرفت. هالی
ماه خوشحال شد. همه
دور شوکا جمع شدند.
شوکا با ماه و گنجشک
و دارکوب روی سرش با
کیک و میش و خرگوش
دور و برش، راه می‌رفت و
گردنش را به این طرف و
آن طرف تکان می‌داد.
که یک دفعه...



به انتخاب بابک نیک طلب

بازی با آوا، بازی با الفبا (مجموعه سه جلدی)

نویسنده: زهره پریرخ

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

قیمت: ۱۷۰۰ تومان

فیل **ف**ضول، **ف**انوس را **ف**وت کرد: **پووف**
ف، **بیووف**. **ف**انوس خاموش شد.
بعد، همه جا **تاریک** شد.
موشی **کوچولویی** که از آن **جا**
می‌گذشت، ترسید. **فندوقش** را **انداخت**
و فرار کرد.
تویتاریکی، **فیل** **فندوق** را **نداشت**. **رفت**
روی **فندوق**.
فندوق **ترق** شکست.
موش **به فردهای** که می‌چرخید، خورد.
فرفره افتاد و **گفت**: «**اوف، اوف!**»
موش **عفت**: «**اوف، اوف!**»
فیل **عفت**: «**بدبه! چه فوتی!** چه زور و بازوی!»





کم کم زنگ

بابا، داشت توی باغچه، سبزی می کاشت. من نگاهش می کردم.

بابا گفت: «تا چند وقت دیگر، از سبزی های تازه‌ی باغچه‌ی خودمان می خوریم.»

گفتم: «بابا، کاش می شد پول را هم بکاریم، تا درخت پول داشته باشیم!»

بابا خندید و گفت: «خُب، وقتی سبزی می کاریم، مثل این است که پول کاشته‌ایم.»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟...»

بابا گفت: «چون ما خودمان داریم سبزی **تولید** می کنیم. دیگر مجبور نیستیم پول بدھیم و سبزی بخریم. پولمان را **پس انداز** می کنیم. کم کم پس اندازمان بیشتر و بیشتر می شود...»

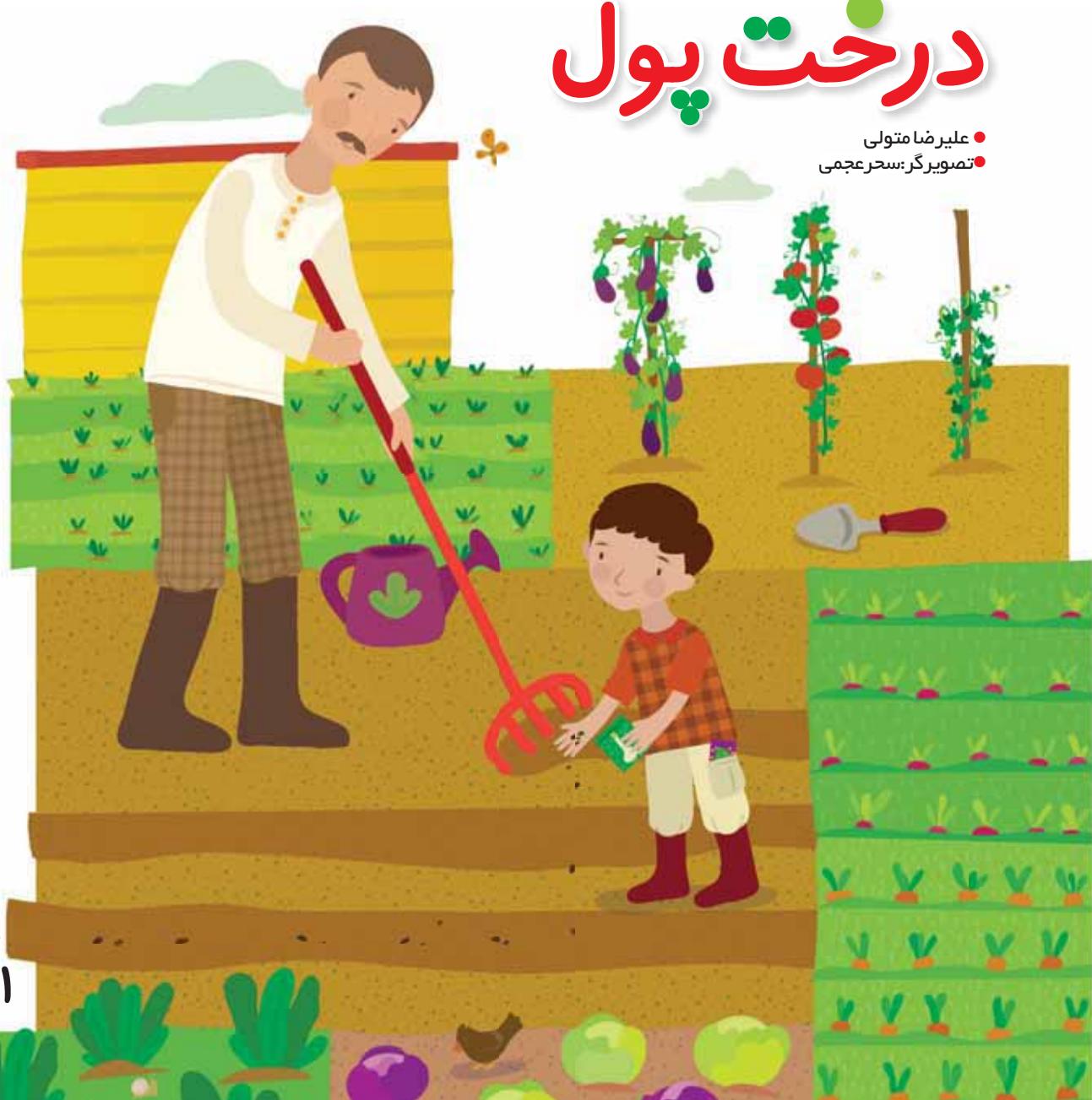
با خوشحالی گفتم: «راست می گویی بابا! درست مثل این است که پول بکاریم.»

بعد هم تند تند به او کمک کردم تا سبزی بیشتری بکارد.

درخت پول

• علیرضا ماتولی

• تصویرگر: سحر عجمی



کاشکی بابام

طرح و تصویر: لاله ضیایی

یک شب با بابام توی پارک بودیم.
با هم رفتیم که بستنی بخریم.
همه جا تاریک بود.

کاشکی بابام
کرم شب تاب
بود.

اما، واي...
مارمولکه،
کرم شب تاب را
می خورد.

چه خوب که بابام
کرم شب تاب نیست!